

شمس تبریزی و مولوی

مهدی سیاح زاده

طلوع شمس

شمس تبریزی کیست؟ این چه وجود نادر و استثنایی بوده که مولوی فقیه را به مولوی عارف تبدیل کرد. فقیه‌ی را که خود می گفت: «در شهر ما شعر گفتن عیب است» به شاعری تبدیل کرد که، هزاران بیت شعر سرود تا سوز و درد عشق خود به شمس را بیان کند. از درس و مدرسه برید و شاگردان و مریدان خود را گرفتار حسادت و شرارت نسبت به شمس گردانید؟

به راستی این شمس تبریزی کیست و چه افسونی به کار گرفت؟ بدون شناخت شمس، درک بسیاری از شعرهای مثنوی و بویژه کلیات شمس مولوی، اگر غیر ممکن نباشد، بسیار دشوار است.

اینجا یکی از همین موارد است. ما قبلاً فقط شرح مختصری از زندگی مولوی را بیان کردیم، اما تا کنون در باره رابطه ی عاطفی مولوی با شمس و سرانجام زندگی شمس و مولوی، سخنی نگفته ایم. این است که اکنون به تفصیل به شرح حال شمس تبریزی و مولوی می پردازیم.

یکی از بهترین شرحی که تا کنون در باب زندگی شمس تبریزی و رابطه ی عاطفی مولوی و شمس، نوشته شده، از دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی در کتاب پر ارزش «خط سوم» است. از آن جایی که استاد، یکی از آگاه ترین و در عین حال یکی از واقع گراترین روانشناسان ما است، در این کتاب، شرح رابطه ی این دو عارف را از دیدگاه های روانشناسی - روانکاوی و از جنبه های اجتماعی - سیاسی آن عصر، به شیوایی بیان می کند. تمامی آنچه را که در این کتاب از شمس تبریزی و مولوی آمده، با استناد به کتاب ها و مطالبی است که شرح حال نویسان این دو شخصیت تاریخی ذکر کرده اند. این است که می تواند مستند ترین و تحلیلی ترین مأخذ در شرح حال آن ها باشد. ما بخش هایی در همین زمینه، اینجا نقل می کنیم:

شمس زایشگر

«شمس بی تردید، شخصیتی تاریخی است. پیر و پیرو، مرید و مراد شورآفرین و واژگونگر مولانا، جلال الدین محمد مولوی است. به یک سخن، شمس زایشگر مولوی است. زایشگر تولد دوباره ی او.

شمس ناگزیر، مانند هر شخصیت واقعی، از مادر زاده است. مدتی زیسته است و سپس بدرود زندگی گفته است ولیکن با شگفتی تمام، نه به درستی می دانیم که او چگونه و در چه خاندانی زاده است، و نه به چه کیفیت و دقیقاً چه مدت زندگی کرده است، و نه سرانجام، در کجا و چه سان، بدرود زندگی گفته است.

شخصیت شمس به شدت در هاله ای انبوه از ابهام، با روایت های متضاد، با اغراق، با شعر، با افسانه و با اعتراف بسیاری از معاصران او و پژوهندگان عصر ما، به ناشناسی و گمنامی وی، به هم آمیخته است.

با این وصف، شمس به مناسبت رابطه‌ی خلاقش با مولوی، نه تنها یکی از شگفت‌انگیزترین شخصیت‌های تاریخ ادب ایران است، بلکه بی‌تردید از ابرچهره‌های حیرت‌آفرین در نهضت عرفان جهانی به شمار می‌رود. شاید اگر شمس نمی‌بود، در حیات روانی مولوی، هرگز استحاله و جهشی آنچنانی را که از وی ابرمرد والایی بدانسان بی‌نظیر، فرابرساخته است، پدیدار نمی‌گشت و مولوی هرگز آنچنان، در عین طمأنینه، به پایکوبی، به شورافکنی، به عصیان، به سرایش مثنوی سراپا تمکین، در عین غزلواره‌های سراپا طغیان، جان نمی‌باخت و دل فرو نمی‌پرداخت.

ما، دیگر هرگز «ابر انگیزه» ای به قدرت خدای گونه نفوذ معجزه‌آسای شمس، در تحرک خلاقیت هنری و شور عرفانی مولانا، در تاریخ روابط انسانی، فرا بر نمی‌شناسیم. و پذیرشی این چنین ژرف و ستایش‌آمیز، از افسون‌جاذبه‌ی شخصیتی بدین‌سان واژگونگر را هرگز در کسی دیگر سراغ نمی‌داریم،

آن هم تنها در طول مدتی بس کوتاه، برای فروشکنی، پالایش و بازسازی ذهنی شکل یافته، شخصیتی نقش پذیرفته، ویراسته و به رهبری پرداخته، در طول مدتی کمتر از ۲۷ ماه آشنایی، در سن ۳۸ سالگی یک مرید (مولوی) و شصت و اند سالگی یک مراد (شمس تبریزی)

شمس همواره در سایه ی شکوهمند مولوی، در پرده ی ابهام باقی مانده، و پیوسته نقشی جانبی، چهره ای فرعی، و شبیحی اسطوره ای وار را در کنار شخصیت مولوی داشته است... (خط سوم - دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی - از صفحه ی ۵۴)

شمس : کودکی استثنایی

شمس، کودکی پیش رس و استثنایی بوده است. از همسالان خود کناره می گرفته است. تفریحات آنان، دلش را خوش نمی داشته است. مانند کودکان دیگر بازی نمی کرده است. آن هم نه از روی ترس و جبر، بلکه از روی طبع و طیب خاطر. پیوسته به وعظ و

درس روی می آورده است. خواندن کتاب را به شدت دوست می داشته است و از همان کودکی شرح حال مشایخ بزرگ صوفیه مطالعه می کرده است.

گوشه گیری و زندگی پر ریاضت شمس، در کودکی موجب شگفتی خانواده او می گردد... شمس از همان کودکی در می یابد که هیچکس او را درک نمی کند. همه، از سبب دلتنگی اش بیخبرند. می پندارند که دلتنگی او نیز از نوع افسردگی های دیگر کودکان است... (همان منبع، از صفحه ی ۷۷)

شمس در تب بلوغ

دوران نوجوانی و برزخ کودکی و «بلوغ شمس» نیز، دوره ی بحرانی او بوده است. شمس در نوجوانی، یک دوره ی سی، چهل روزه ی بی اشتهایی شدید را می گذراند. از خواب و خوراک می افتد. هرگاه به وی پیشنهاد غذا خوردن می شود، او از تمکین سرباز می کشد. جهان تعبُدش (تَعَبُد = عبادت کردن)

واژگون می شود. تب حقیقت، و تشنگی کشف رازها، راز زندگی، فلسفه ی حیات و فرجام زندگی، سراپای او را فرا می گیرد. تردید، دلش را می شکافد و از خواب و خوراکش باز می دارد... شمس را از نوجوانی، به زنبیل بافی عارف «ابوبکر سله باف تبریزی»، در زادگاهش تبریز، می سپارند. شمس از او چیز های بسیار، فرا می گیرد. لیکن به مقامی می رسد که در می یابد ابوبکر سله باف نیز دیگر از تربیت او عاجز است و او باید پرورشگری بزرگتر را برای خود بیابد و از این روی، به سیروسفر می پردازد و در پی گمشده ی خود همچنان شهر به شهر می گردد.

شمس در سفرهای خود، به ماجراهای تلخ و شیرین بسیار بر می خورد. گرسنگی می کشد. برای امرار معاش می کوشد تا فعله گی (کارگری ساختمان) کند و لیکن به سبب ضعف بنیه و لاغری چشمگیرش، او را به فعله گی نمی گیرند... اگر درمی (واحد پول) چند داشته باشد، در کاروانسرا ها می خوابد. اگر نداشته باشد، می کوشد تا مگر به مسجد پناه آورد و

لحظه ای چند در خانه ی خدا، در پناه بی پناهان، برآساید. لیکن با شگفتی و اندوه فراوان، درمی یابد که خانه ی خدا هم، خانه ی شخصی خدا نیست، بلکه خانه ای است و صاحب و خادمی ضعیف کش، بی رحم، ظاهر پرست دارد و در برابر همه ی التماس هایش که مردی غریب است، پاره پوش گرسنه و بی خانمان را با خشونت تمام، بیشرمانه و اهانت آمیز از خانه ی خدا هم بیرون می افکنند.

دگر باره، با همه ی اشتیاقش برای زبان فارسی، چون تبریزیش می یابند، پیشداورانه، زادگاهش را بر وی خرده می گیرند و بدون آن که بخواهند او را بشناسند، و در باره ی وی حکمی جاری سازند، تنها به جرم «تبریزی بودن» جاهلانه «خر»ش می خوانند... ولگردش می گویند. دیوانه اش می نامند و مردم آزارانه، شب هنگام، بر در حجره اش، مدفوع آدمی فرو می پاشند... (همان منبع، از صفحه ی ۸۰)

*

بطور فشرده، شمس ظاهراً دو بار به «قونیه»، واقع در ترکیه ی کنونی، سفر کرده است. در نخستین سفر دقیقاً ۴۵۷ روز، ۱۵ ماه و یک هفته نزد مولانا اقامت می ورزد و با دختری به نام «کیمیا» از دست پروردگان مولانا زناشویی می کند. سن شمس هنگام ورود به قونیه در حدود شصت سال ذکر شده است. ورود شمس به قونیه، برای نخستین بار برابر است با بیست و ششم جمادی دوم از سال ۶۴۲ هجری قمری. این تاریخ به ترتیب مصادف است به ششم آذر ماه ۶۲۳ شمسی و ۲۹ نوامبر ۱۲۴۴ میلادی... ۴۵۷ روز بعد... از قونیه خارج می شود... احیاناً ۱۵ ماه بعد، شمس را در دمشق می یابند... و . حداکثر یک سال دیگر با مولانا بسر می برد و از آن پس دیگر، هیچکس را از سرنوشت شمس به درستی اطلاعی در دست نیست. پاره ای معتقدند که وی را در قونیه، مخالفان کشته اند و پاره ای دیگر، می اندیشند که وی، پیش از آن که آسیبی بدو رسیده باشد، خود، قونیه را برای همیشه ترک گفته است.

دقت در این تاریخ ها از جهاتی چند برای ما، سودمند تواند بود. پی آمد آن ها ما را به گاه شماری و در نتیجه به روانشناسی تحول بزرگ روحی، یک «بلوغ دوم»، یک زایش دوباره و یک تولد دیگر غولی سترگ (مولوی) رهنمون می شود.

عموماً حدود چهل سالگی، مرز «بلوغ دوم روانی» انسان هایی هوشمند و جستجوگر است. مولوی، درست در آستانه ی این حدود، میان ۳۸ تا ۴۲ سالگی خود با شصت و اند ساله مرد مرموزی آشنا می شود. و این آشنایی، طوفانی عصیانگر و غوغایی سنت شکن و رسوایی برانگیز در روح آماده به انقلاب او، پدید می آورد. ثمره ی این طوفان، و زیایی این بحران، از نظر خلاقیت ادبی و هنری، چه از نظر کمیّت و چه از نظر کیفیّت، در تاریخ ادب جهانی، بی سابقه و منحصر به فرد است. ترازنامه ی این حیات ثانوی مولوی را شادروان «بدیع الزمان فروزانفر» این گونه به دست می دهد:

«... مولانا، درست و راست، از ۳۸ سالگی، شاعری را آغاز کرد و بدین معنی می توان گفت که مولانا، نابغه است. یعنی ناگهان، کسی که مقدمات شاعری نداشته، شعر سروده است. و عجب است که این کسی که سابقه ی شاعری نداشته و در مکتب شعر و شاعری، مشق نکرده و تلمذ ننموده است، بسیار شعر گفته و همه را زیبا سروده است. هرگاه مولانا را با ستارگان قدر اول ادبیات فارسی... استاد طوسی، سعدی، حافظ و... مقایسه کنیم، مقدار شعری که از مولانا باقی مانده است، به نسبت از همه بیشتر است... حداکثر شاهنامه فردوسی، در حدود ۵۲ هزار بیت است... لیکن مولانا، مجموع اشعارش بالغ بر هفتاد هزار بیت است... تنها غزلیات مولانا در حرف «ی» ۸۰۰ غزل است، یعنی تقریباً معادل سعدی و دو برابر حافظ...» (همان منبع از صفحه ی ۶۰)

عشقی فراسوی معیارها

«عشق مولوی» به «شمس»، شیفتگی، شیدایی و شوریدگی حاصل از برخورد این دو «ابرمرد»، بیقراری، دلهره، حسرت، امید، انتظار، پایکوبی، ذوق زدگی و هراس مولوی، از بودن یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبت، با هیچ نصاب عشق، با هیچ میزان سرسپردگی و شیدایی متداول بشری، با هیچ اصل شناخته شده ی «روانکاوای غربی»، با هیچ الگوی پذیرفته شده ی معمولی در روابط انسانی، قابل درک، قابل اندازه گیری، قابل بررسی و کاوش و در خور ظرفیت فهم و توجیه و تفسیر نیست، بلکه یک مورد استثنایی است.

چگونه می توان این همه فغان و شوریدگی بی سابقه را، از یک مرد ۴۲ ساله تا پایان عمر وی در ۶۸ سالگی اش به خاطر فقدان یک پیر مرد شصت اند ساله، توجیه نمود؟... برای وصف عمق شیدایی مولوی، و شکوه اعتراف او، تنها باید به سخنان خود او، به حدیث نفس خود وی از این طوفان، از این

صاعقه، از این رعد، از این انقلاب کهکشانی، از این
زایش یک منظومه ی جدید، در بالغ بر سه هزار و
پانصد غزلواره و ده ها هزار بیت مثنوی، گوش فرا
داد:

دلبر و یار من تویی، روتق کار من تویی
باغ و بهار من تویی، بهر تو بود، بود من
خواب شیم ر بوده ای، مونس جان، تو بوده ای
درد، توأم نموده ای، غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من، زهره ی آسمان من
آتش تو نشان من، در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم، با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در جهان، گفت من و شنود من
چون که بدید جان من قبله روی شمس دین
بر سر کوی او بُود، طاعت من، سجود من

*

پیر من و مراد من، درد من و دوا ی من
فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من
از تو به حق رسیده ام، از حق حَقگزار من

شکر ترا، ستاره ام، شمس من و خدای من
عیسی مرده زنده کرد، دید فنای خویشتن
زنده ی جاودان تویی، شمس من و خدای من
کعبه ی من کنشت من، دوزخ من، بهشت من
مونس روزگار من، شمس من و خدای من^۱

*

این تنها مولوی نیست که با یک جهان فصاحت و رسایی سخن، از توفان شوق و التهاب و دلهره ی خود از دیدار شمس، می خروشد و می توفد. بلکه شمس نیز دستخوش یک چنین التهابی بیکران و بی سابقه گشته است. خروش توفانزای التهاب مولوی را همه از «دیوان کبیر» او (مشهور به دیوان شمس) می شناسیم. لیکن عموماً از توفان درون شمس بی خبریم. سخنان شمس، کلیدی برای شناخت این هیجان ناشناخته ی بزرگ، در درون توفنده ی وی نسبت به مولوی به دست می دهد. شمس نخست ما را از عجز

^۱ - این ابیات در دیوان شمس مرحوم فروزانفر نیست و منسوب به مولانا است.

بیان خود در برابر فصاحت و رسایی سخن مولوی
آگاه می سازد:

«... مولانا در علم و فضل، دریاست و لیکن
کرم، آن باشد که سخن بیچاره، بشنود، من
می دانم و همه دانند در فصاحت و فضل،
مشهور است.» (استاد صاحب الزمانی برای
هر نقل قولی، منبع و مأخذ آن را ذکر می
کند)

... همچنان که اشارت رفت، بیان شمس درباره ی
مولانا، شعر گونه می شود. آن چنان لطیف و نیاشگر
می نماید که عموماً از پیرمردی شصت و اند ساله،
کمتر این همه رقت عاطفه، عمق احساس، نیاز به ابراز
و مغازله انتظار می رود:

«چه شادم به دوستی تو، که چرا مرا چنین
دوستی داد. خدا، این دل مرا به تو دهد. مرا
چه آن جهان و چه این جهان، مرا چه قعر
زمین، چه بالای آسمان. مرا، چه بالا و چه
پست!» (همان منبع، از صفحه ی ۶۳)

شمس: میزبان بزم خدا

دگر گونی، خلاقیت و زایایی هنری مولوی در زندگی دومش، تنها در شاعری او خلاصه نمی شود. بلکه در موسیقی، و تأثیر پذیری شعر و موسیقی و رقص از یکدیگر ظاهر می گردد.

تصریح شده است که مولوی موسیقی می دانسته است. رباب می نواخته است. حتی به دستور او، تازی بر سه تار سنتی رباب می افزایند... جای ابهام نیست که مولوی، تا پیش از آشنایی با شمس، حتی سماع نمی دانسته است. آیین رقص چرخان را، شمس به او آموخته است. رقصی دایره وار که هم امروز نیز بنا بر شیوه ی آن، درویشان مولوی را به نام «درویشان چرخان» می شناسند.

بدین سان، ورود شمس به قوینه و برخورد او با مولوی...، یک رویداد بزرگ ادبی و هنری در تاریخ ادب ایران است. شمس سازنده ی «مکتب مولوی» و پدر دوقلوی آن است و در تاریخ تصوف ایران، تنها در مکتب مولوی است که شعر، موسیقی، رقص و

عرفان همه در هم می آمیزند، از یکدیگر متأثر می شوند و از همدیگر کمال و اثر می پذیرند.

شمس، موسیقی را تا حد «وحی ناطق» و نوای چنگ را تا حد «قرآن فارسی» بالا می برد و می ستاید و «مکتب مولوی»، میراث این آموزش و ستایش را به بهای همه ی تعصب ورزی ها و کارشکنی ها، قرن ها به جان می خرد و تا امروز آن را همچنان زنده می دارد. مولوی پس از برخورد با شمس، موسیقی دوستی و سماع را بدان حد گسترش می دهد که حتی بطور هفتگی، مجلسی ویژه ی سماع بانوان، همراه با گل افشانی و رقص و پایکوبی زنان در قوینه برپا می دارد و این ها همه از مردی مشاهده می شود که تا سی و هشت سالگی خود، مجتهدی بزرگ و یک «مفتی حنبلی» (فتوا دهنده ی مذهب حنبلی) به شمار می رفته است. تا جایی که حتی در مواردی سرگرم رباب و موسیقی می شده است، نمازش قضا می شده است... شمس، سماع را، «فریضه ی اهل دل» می خواند، و چون پنج نماز، و روزه ماه رمضان،

برای اهل دل، واجب می شمارد. زیرا، خواص را،
دل سلیم است، و: از دل سلیم اگر دشنام به کافر
صدساله رود، مؤمن شود، اگر به «مؤمن» رسد، «ولی»
شود. سماع اهل رقص راستینانی که دل سلیم دارند،
به گمان شمس بزم کائنات است:

«هفت آسمان و زمین و خلقان، همه در
رقص می آیند، آن ساعتی که صادقی، در
رقص آید. اگر در مشرق، موسی... در رقص
بُود، اگر محمد در مغرب بُود، هم در رقص
بُود و در شادی...» (از نوشته های شمس)
آیا از این گستاخ تر و در عین حال لطیف تر، در
محیطی خشک و پرتعصب می توان رقص را ستود و
بدان جنبه ی تقدس و شکوه آسمانی بخشید؟ (همان
منبع، از صفحه ی ۷۳)

شمس و شاهد بازی

می دانیم شمس در قونیه با دختری از دست
پروردگان مولانا، به نام «کیمیا» زناشویی کرده است

و خاطر همسر خود را نیز سخت می خواسته است... شمس زناشویی را از وسایل مهم استقرار مرد می شناسد و در نامه ای به مولانا، درباره ی یک دوست می نگارد که به خاطر نگاهداشت او، «به صد لابه و حيله، وعده و طریق، خدمت او را ساکن بودم و بر آن بودم که وصلت و تزویجی، برآید تا مُقام کند.»

آیا شمس را فرزندی بوده است؟ در این باره منابع ما صراحت ندارد. لیکن در نامه ی شمس به مولانا، از بیجا گذاردن ضروری اطفال سخن رفته است.

در هر حال، شمس نسبت به «غلامبارگی»، به همجنس پسندانی که به کودکان نظر می دارند، حساسیت فوق العاده دارد و از آنان به تندی به عنوان آزمندان خدا نا ترس که موجب پلیدی روزگارند، یاد می کند:

«پدر، ترا به جهت تحصیل فرستاد که روزگار بد است و مردم طمع می کنند در پسر و از خدا نمی ترسند.» (از نوشته های شمس)

... می دانیم، شمس با استعمال حشیش، سخت مخالف است و آن را وسوسه و خیال دیو می داند. و چنان که بر شمردیم، نسبت به لواط و غلامبارگی نیز نظری بس منفی دارد... بیزاری از غلامبارگی در خاندان مولوی، سابقه ی تاریخی و خانوادگی داشته است. سلطان العلماء (۶۲۸ - ۵۴۰ هجری، ۱۲۳۰ - ۱۱۴۵ میلادی) پدر مولوی، پس از بازگشت از سفر حج، با وجود استقبال و اصرار فراوان بزرگان دمشق، تنها به خاطر شیوع فساد و لواط در میان امیران آن دیار، به هیچ روی حاضر نمی شود که به تقاضای آنان پاسخ مثبت دهد و در آن دیار اقامت گزیند.

سیما- نگاری «حیات جنسی شمس» و بازسازی بینش جنسی شمس و مولوی، بیشتر از این روی است که هرگونه تهمت همجنس پسندی از آنان، مرتفع گردد. صرفنظر از این که گروهی امروز، «همجنس پسندی» را طبعی و روا، یا پلید و انحرافی و ناروا بشمار آرند، نسبت همجنس پسندی به شمس و مولوی قابل دفاع نیست. سوگمندان، امروز، بسیاری

از مردم حتی در میان روشنفکران و دانش آموختگان، می پندارند که شمس و مولوی را علاقه ای همجنس پسندانه به یکدیگر مربوط می ساخته است. این، پنداری است که به آسانی می تواند عظمت و شکوه این دو ابر مرد را در تیرگی افکند. آنان را حقیر و در نتیجه رویکرد به آثارشان را دستخوش بدگمانی و تعطیل سازد و بدترین آن که تقلیدگران سطحی روانکاوی تک بعدی جنسیت زده ی غربی، با «عقده ی جنسی اودیپی» خود، نیز به آسانی آماده اند تا بیان غزلواره و عاشقانه ی سنتی عرفان ایران را، در ستایش از شمس، به تعبیری جاهلانه، تجلی امیال واپس رانده ی مولوی و نشانی از روابط همجنس پسندانه ی آن دو با یکدیگر تلقی نمایند.

پاره ای در این باره، همچنان به داستان آزمایش شمس از مولوی، در آغاز برخورد آن دو با یکدیگر، استناد می جویند. این داستان، بنا به گفته ی سلطان

ولد (پسر مولوی)، طبق روایت سپهسالار و نیز روایت افلاکی چنین است:

«شمس الدین، به طریق امتحان... از والد دم (مولوی) ... شاهد التماس کرد. پدرم، حرم خود (همسر خود) کراخان را که در جمال و کمال، جمیله ی زمان و ساره ی ثانی بود و در عفت و عصمت مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد... شمس فرمود که: او خواهر من است بلکه نازنین پسری می خواهم که به من صحبت کند. فی الحال، فرزند خود، سلطان ولد را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت: امید آن است که به خدمت و کفشگردانی شما، لایق باشد. شمس فرمود که: او فرزند دلبند من است. حالیا اگر قدری صهبا (شراب) دست دادی، اوقات به جای آب استعمال می کردم. همانا، حضرت مولانا [جلال الدین] به نفسه بیرون آمده، دیدم که: سبویی از محله

ی یهودیان پر کرده بیاورد و در نظر او نهاد. دیدم که مولانا شمس الدین فریاد آورد و جامه ها را به خود چاک کرده، سر در قدم پدرم نهاد و از آن قوت مطاوعت (= اطاعت = فرمانبرداری) امر پیر، حیرت نموده فرمود که: من ... غایت حلم (شکیبایی) مولانا را امتحان کردم...»

در این داستان، ذکری از «شاهد پسر» به میان آمده است. لیکن اصل داستان، از سلسله آزمایش های دشوار ضربه ای و «شوک آور» شمس در سنجش تاب مدارا و تعیین نصاب فداکاری و ایثار و سرسپردگی عرفانی است... در این سلسله آزمایش ها و از جمله این داستان، «هدف توطئه» و نکته ی انحرافی، در همان یکه زنی، ضربه، و شوک اخلاقی و روحی، سنجش ظرفیت تحمل و تعیین فداکاری و ایثار مرید است و به عبارت دیگر، شمس با ذکر «شاهد پسر» و «صهبا» خواسته است تاب تحمل مولانا را در برابر شوک آورترین درخواست ها و آمادگی

او را برای فداکاری و تعصب شکنی، در برابر خویش بسنجد. یعنی وی بنا بر امتحان، انجام بدترین چیز های ممکن را از مولوی خواسته، نه آن که آرزوی خود را ابراز داشته باشد و این داستان، خود درست عکس پندار مدعیان همجنس پسندی شمس و مولانا را استوار می دارد. یعنی اکراه بزرگ آنان از همجنس پسندی...» (همان منبع، از صفحه ی ۸۹)

*

مولوی و غروب شمس

این مطالب، (که عیناً از کتاب «خط سوم» نقل شده) رابطه ی معنوی مولوی و شمس را از دیدگاه یک روانکاو برجسته به روشنی بیان می کند و به قدری روشن است که نیازی به توضیح دیگر ندارد. می توانستیم این موضوع را همین جا به پایان برسانیم، اما دریغ است که ادامه ی داستان شورانگیز شیدایی مولوی به شمس، و نیز این که پس از شمس تبریزی، روح پرخروش مولوی چگونه این جدایی را پذیرا شد و همچنین این کتاب شگفت انگیز «مثنوی» چگونه تولد یافت، اینجا باز گو نشود. به گمان ما شیوا ترین شرحی که بر این

موضوع نوشته شده، از استاد کریم زمانی است که در مقدمه کتاب «شرح جامع مثنوی» درج شده است. ما خلاصه ی بخشی از آن را اینجا نقل می کنیم. ضمن این که توصیه می کنیم این کتاب پرارزش را بخوانید:

«... پیوستن شمس به مولانا... چنان او را واله و شیدا کرد که درس و بحث و وعظ را به یکسو نهاد و به شعر و ترانه و دف و سماع پرداخت. و از آن زمان، طبع ظریف و ذوق سلیم او در شعر و شاعری شکوفا شد و به سرایش اشعار پر شور و حال پرداخت... شمس به مولانا چه گفت و چه آموخت و چه فسانه و فسونی ساخت که سراپا دگرگونش کرد، معمایی است که «کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.»

غروب موقت شمس

رفته رفته آتش حسادت مریدان خام طبع، از زیر خاکستر روی و ریا زبانه کشید و خود را نشان داد. آنها می دیدند که مولانا، این عارف کامل و مفتی

فاضل، خود مریدِ ژنده پوشی گمنام گشته و به قدری در وجود او مستغرق شده که هیچ التفاتی بدانان نمی‌کند. این امر، آتش حسادت آنان را پر لهیب کرد و فتنه جویی آغاز کردند و در عیان و نهان به شمس ناسزا می‌گفتند و ساحر و جادوگرش می‌خواندند و کوس بدینی می‌زدند و خود را از او بالاتر و برتر می‌دیدند. از اینرو از التفات مولانا به شمس و بی‌اعتنایی او به ایشان گله می‌کردند ... شب و روز، انجمن «خرمُردان» بدین گفتگوها گرم بود و همگی به خون شمس الدین تشنه بودند.

شمس از گفتار و کردار و رفتار گزنده مریدان قشری و خودبین و تعصب کور و آتشین قونیان (اهل قونیه) رنجیده و بیتاب شده و چاره‌ای جز کوچ و رحیل ندید. از اینرو در روز پنجشنبه ۲۱ شوال سال ۶۴۳ هجری قمری، قونیه و قونیان را ترک گفت. و بدینسان این آفتاب معرفت و حقیقت، پرتو زرین خود را از سر این شهر برداشت و از کرانه دمشق تاییدن گرفت...

شمس در حجاب فرو شد و مولانا نیز در آتش هجران او بی قرار و ناآرام. زان پس، دیگر به کسی التفات نمی کرد و پیوسته در خود بود. مریدان خام طبع دیدند که رفتن شمس نیز مولانا را متوجه آنان نساخت بلکه بر انزوا و خلوت و بیخوشی او افزود و از اینرو لابه کنان نزد او آمدند و عذر ها آوردند و پوزش ها خواستند و از کردار و رفتار زشت و پلشت خود اظهار توبه کردند...

مولانا، فرزند شایسته و خلف خود، «سلطان ولد» را همراه با جمعی از اصحاب به دمشق فرستاد تا آن دلبر جانان و محبوب گریز پا را به قونیه بازگردانند و پیغام های جانسوز و پرشور برای او فرستاد. از آن جمله:

« ای آفتاب جهانتاب، پرتو عنایت از این
سرمازدگان فراق باز مگیر و به نور خود دیار
دلخستگان را روشنی بخشای»

سلطان ولد، بیدرنگ به فرمان پدر با جمعی از یاران صدیق، سفر آغازید و بی امان دشت ها و هامونهای خشک و قفر (بیابان بی آب و علف) را در سرما و

گرما می پیمودند و شهرها و آبادیها را پشت سر می نهادند و چنان مست و واله جمال شمس بودند که رنج و تعب این سفر پر شتاب و دراز، چون شاهد و عسل شیرین می آمد... سرانجام، پیک مولانا به مطلوب دست یافت و با شکوه و احترام پیغام جانسوز او را به شمس رساند و آن ولی مرشد و آفتاب جهانتاب حقیقت و ارشاد، از سر مهر و حنان، عزم بازگشت به قونیه نمود.

سلطان ولد به شکرانه این موهبت عظیمی، یک ماه، پیاده در رکاب شمس ره سپرد تا آنکه به قونیه درآمدند و پرتو این آفتاب بر قونیان تابیدن گرفت و سرمای آن دیار را با گرمای خود زدود و مولانا از گرداب غم و اندوه و آه فراق رها شد و دوباره بوستانی دلش را نسیم جانبخش این باد صبا شکفتن آغازید و مریدان گستاخ و شوخ چشم نیز عذرها آوردند و پوزشها خواستند.

غروب دائم شمس

مدتی کار بدین منوال سپری شد تا آنکه دوباره آتش حسادت مریدان خشک سر و خام طبع تیز شد و بر خرمن دل و دینشان شرر زد. پس توبه شکستند و پیمان گسستند و عذرهای پیشین بر طاق نسیان (فراموشی) نهادند و سلسله خصومت و بد خواهی جنبانندند و آزار و ایذای شمس را از سر گرفتند و ره خیره سری پوییدند.

شمس از رفتار و کردار نابخردانه این مریدان خودبین رنجه شد و از گزند ایشان، نژند خاطر گشت تا بدانجا که به سلطان ولد شکایت آورد و گفت: دیدی که اینان باز عقل و خرد خود را به زنجیر نفس و هوی در کشیده اند... ولی این بار چنان خواهم رفتن که هیچکس نداند من کجایم و چه بر سرم آمد. و چون این سفر دراز کشد، همه گویند او جان سپرده و یا مقتول گشته است... و او چند بار این سخنان را تکرار کرد و سرانجام، بی خبر از قونیه رفت و ناپدید شد و معلوم نشد که بر سر او چه آمد و چه شد...

شیدایی مولانا

مولانا در فراق شمس، بی قرار و ناآرام شد و یکباره دل از دست بداد و شوریدگی آغازید و روز و شب به سماع و ترانه پرداخت... حال زار و آشفته او در شهر بر سر زبانها افتاد و با حیرت و شگفتی از خود می پرسیدند: شگفتا که چنین مُفتی و قطبی که خود مرجع سؤالات و نیازهای عامه است و امور آنان را به حکم و فتوای تعیین می کند، چه سان عاشق و شیدای آن ژولیده گمنام شده است؟ ...

آهنگ رحیل

این شیدایی و آشفته سری بدانجا رسید که تاب و قرار از او ربود و دیگر قونیه را جای درنگ ندید. پس ناگهان سفر را ساز کرد و قونیه را به سوی شام و دمشق ترک گفت و جمع انبوهی از عام و خاص و مریدان رسیده و نا رسیده در پی او روان شدند... وقتی که این آفتاب جهانتاب ارشاد، از کرانه دمشق طالع شد، گرمای معنوی آن، دلهای سرد و فسرده آن

دیار را گرما بخشید و شیفته خود کرد تا بدانجا که در شعشاع (تابش) پُر نور او مستغرق گشتند... اما مردم آن دیار نیز شگفت زده شده بودند و با خود می گفتند: او (شمس) کیست و چه بزرگی است که این خورشید عرفان و معنا (مولوی)، همچون ذره ای در پرتو انوار او چرخ می زند؟ از آن سوی نیز مردم قونیه در فراق مولانا بیتاب شده بودند. به حدی که به سلطان روم عریضه ها نوشتند که مولانا را بازگرداند.

کمال کامل

مولانا در دمشق هر چه گشت و جُست، شمس را نیافت و ناچار به قونیه باز آمد. در این سیر روحانی و سفر معنوی، هر چند که شمس را به صورت و جسم نیافت، ولی حقیقت شمس را در خود طالع دید و دریافت که آنچه به دنبال اوست در خود حاضر و مُتَحَقِّق است و همان حال شمس براو نیز ظاهر و عیان. این سیر روحانی، در او کمال مطلوب پدید آورد: کبک طریقت بود و باز بلند پرواز حقیقت شد. قطره

بود و دریا شد. ذره بود و آفتاب شد و یکسر «شمس» شد... مولانا به قونیه باز آمد و رقص و سماع و ترانه را دوباره از سر گرفت. قوالان (خوانندگان اشعار عرفانی به صورت آواز) و خوانندگان را نزد خود، بخواند تا بخوانند و بنوازند و او در سماع غرق می شد و پیر و جوان، خاص و عام، پخته و خام، همانند ذره ای در آفتاب پر نور او می گشتند و چرخ می زدند...

باز آهنگ رحیل

چندین سال بر این منوال سپری شد و باز حال و هوای شمس حقیقت در سرش افتاد و پیلش خواب هندوستان عشق دید و آهنگ رحیل کرد و جمعی نیز از پی او روان... ماهها در دمشق ساکن شد. بیقرار و بی تاب به جستن شمس پرداخت. ولی هرچه کوشید و جوشید شمس خود را طالع ندید. در همان ایام که در دیار دمشق سر می کرد، دانشمندان شام و شامات و سایر خواص و عوام از سر صدق تام و عشق تمام،

مرید و غلام او گشتند. ولی او اعتنایی به این امور نداشت. سرانجام چاره ندید جز بازگشت به دیار خود.

صلاح الدین زرکوب

مولانا بنا بر عقیده عارفان و صوفیان بر این باور بود که جهان، هرگز از مظهر حق خالی نگردد و حق در همه مظاهر، پیدا و ظاهر است. منتهی در میان مظاهر، این مظهر اتمّ (کامل ترین) است که لیاقت تامّه برای مظهر اعلی شدن دارد و اینک باید دید که آن آفتاب جهانتاب که در کالبد خاکی شمس تبریزی طلوع و آنکه غروب کرده از کدامین کرانه سر برون آورد و از چه مشرقی طالع گردد و از وجود چه کسی نمایان شود؟

شیخ صلاح الدین زرکوب، توانست این لیاقت و شایستگی را در خود حاصل کند و جای خالی شمس را تا حدودی پُر سازد.

صلاح الدین، مردی عامی و اُمّی و از مردم قونیه بود و پیشه ی زرکوبی داشت و از علم و سواد بی بهره. حتی کلمات را نیز صحیح بر زبان نمی آورد. به قفل، قلف می گفت و به مبتلا، مُفتلا ... مولانا هفت سال بر این حال بود که در اوج شوریدگی و آشفته سری و بی قراری، مردی صاحب دل را که محضر شمس را نیز در ک کرده بود، به عنوان مصاحب و «یار خلوتی» برگزید و دید که شمس از افق او تاییدن کرده است. و این یار غار تا حدی موجب آرامش درون و تسلی خاطر او گشت و خود گفت: آن شمس که می گفتم و می جُستم، به صورت صلاح الدین باز آمد و مرا آرامش داد و او در واقع نرفته است، بلکه تنها جامه عوض کرده و صورت صلاح الدین در آمده است...

مولانا، زرکوب را خلیفه ی خود ساخت و به مریدان نیز گفت: من سر شیخی ندارم و هر کس راه حق خواهد به شیخ صلاح الدین دست ارادت دهد و حتی به فرزندش «سلطان ولد» نیز، با آن همه مقام علمی و

باطنی، سفارش اکید کرد که باید حلقه ی ارادت زرکوب را به گوش کند. زیرا شاه راستین و مرشد متین هموست... هر چند سلطان ولد، تسلیم سفارش پدر خود (مولانا) بود، ولی در عین حال، مقام خود را بویژه در علوم و معارف برتر و بالاتر از زرکوب می دانست. ولی سرانجام به فراست دریافت که معلومات و معارف ظاهری و محفوظات صوری، نمی تواند چاره ساز مشکلات روحی و معضلات معنوی باشد. ای بسا گردش نگاهی، همه ذخیره های معنوی آدمی را بر باد فنا دهد و فقیر محض اش گرداند. او با این تأمل از ورطه ی خودبینی و انانیت (خویشتن بینی) گذشت و آرام و آرام از سر صدق و صفا مرید زرکوب شد و سر بدو سپرد.

حسادت نارسیدگان

اندک اندک، آتش حسد و خودبینی مریدان خام طبع و نارسیده زبانه کشید و دشمنی و ستیزگری آغاز کردند و انجمن ها برپا ساختند و به بدگویی و

طعن زرکوب سرگرم شدند... دشنامگویی و ناسزا پراکنی هم نتوانست آتش پر لهیب حسد و رشک آنان را سرد و خموش سازد، بلکه کار بدانجا رسید که کمر به قتل او بستند تا برای همیشه خیالشان راحت شود و خود به جای او طرف توجه مولانا شوند. این خبر کم کم به گوش صلاح الدین رسید. ولی هیچ نهراسید و بیمی به دل راه نداد. بلکه با کمال وقار و آرامش خنده ای کرد و گفت: کوردلان مگر نمی دانند که در این جهان، گاهی به جنبش نیاید مگر به اراده حق. اگر خدا مرا حافظ باشد، کیست آنکه خونم ریزد و جانم ستاند؟ ...

وفات شیخ صلاح الدین

مولانا ده سال با زرکوب، هم صحبت بود و جای خالی شمس را با او پر کرده بود. تا اینکه زرکوب، رنجور و بیمار شد و سرانجام نیز خرقه تهی کرد. او وصیت کرده بود که چون بمیرد بر جنازه اش آیین عزا و سوگواری برپا ندارند، زیرا رفتن به سوی

محبوب حقیقی و وصال به مطلوب... کمال شادمانی
است نه عزا و سوگ. از اینرو مردم، دف زنان و
سماع کنان و هلهله زنان، او را به خاک سپردند...

حُسام الدین چَلَبی

حُسام الدین چَلَبی، [چَلَبی = سَرور] معروف به «اخی
ترک» از اکابر عرفا و اعظم صوفیه و مرید صدیق
مولانا بود. مولانا با او نیز ده سال مصاحبت و
مجالست داشت و حتی نظم کتاب شریف مثنوی به
درخواست او صورت گرفت...

حُسام الدین نزد مولانا مقامی والا و عزیز داشت و
سخت بدو شیفته، تا بدانجا که آورده اند...: «از
حضرت خداوندگار (مولانا) سؤال کردند که از این
سه خلیفه و نایب کدامین اختیار است؟ فرمود: مولانا
شمس الدین، به مثبت آفتاب است و شیخ صلاح
الدین در مرتبه ماه است و چَلَبی حُسام الدین میانشان
ستاره ای است روشن و راهنماست. همانا بیشتر بریان
و بحرین راه را با ستاره می یابند و مستغنی می

شوند.» همچنین در باب علاقه ی معنوی مولانا به حُسام الدین آورده اند که وقتی همسر حُسام خرقه تهی کرد و جان به جان آفرین تسلیم، او پریشان و افسرده دل گشت و این ملال او، مولانا را نیز آنچنان تحت تأثیر قرار داد که مدت دو سال نظم مثنوی شریف متوقف شد و در سال ۶۶۲ هجری قمری مجدداً آغاز گردید...

وفات مولانا

در پی تبی سوزان و آتشین، در روز یکشنبه، پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ هجری قمری، وقتی آفتاب جهانتاب دامن زرنگار خود را از پهنه زمین بر می چید، آن آفتاب معرفت و حقیقت نیز پرتو خود را از این جهان خاکی برگرفت و رحلت فرمود.

مدتها بود که جسم نحیف و خسته مولانا در کمند بیماری گرفتار شده بود و او در واپسین روزهای حیات خود، حال خود را برای حُسام الدین چنین وصف کرد: «الا این مرکب جسم پُر علت، گاهی

بیمار و گاهی پلنگ و گاهی خر لنگ. هیچ بر مراد
دل، هموار نمی رود. گاهی لکلک، گاهی سُمسُک،
گاهی قبله، گاهی دبره، نه می میرد و نه صحت می
پذیرد.»

او مشتاقانه در انتظار وصال به محبوب حقیقی بود و
هر آن در پی نهادن کالبد جسمانی و پر گشودن به
عالم روحانی... سرانجام این آفتاب معنا... سر در
نقاب غروب کشید و رحلت فرمود و عالمی را
اندوهگین و ماتم زده کرد.

در آن روز پر سوز، سرما و بخندان در قونیه بیداد می
کرد و دانه های نرم و حریرین برف مانند پروانگان
سپید بال در فضا می رقصیدند و آرام و خموش بر
زمین می نشستند و بیدرنگ چون آهن و فولاد سفت
و سخت می شدند. سیل پر خروش مردم، از پیر و
جوان، زن و مرد، مسلمان و زرتشتی و مسیحی و
یهودی، در این عزای عظیم و ماتم کبیر شرکت
داشتند. و در سوز و سرما، بی پروا، برهنه پا، جامه
دران راه می رفتند و بانگ ناله و حنین سر می دادند.

همه‌مه و غوغا به عرش اعلی می رسید. براستی قیامتی برپا شده بود. افلاکی می گوید: «بسی مستکبران و منکران که آن روز، زُتار بریدند و ایمان آوردند و آن روز، قلب زمهریر و زمستان صعب بود و اهالی قونیه اغلب سرو پا و تن برهنه بودند.» تابوت مولانا چون زورقی بر امواج متلاطم جمعیت این سو و آن سو می رفت. گاه در گرداب جمعیت ناپدید می شد و گاه پیدا. هر کس بجان می کوشید تا لحظه ای دست بر تابوت او رساند...

کلیساها و کنیسه‌ها و معابد دیگر نیز به عزان نشستند. مسلمان و مسیحی و یهودی و زرتشتی و... همه به یک سو و به یک مقصد در حرکت بودند. همه حال و مقال یگانه داشتند که «همدلی از هم‌زبانی خوشتر است». وحدت بود و تفرقه نبود. گویی روح صمیمی و وحدت‌گرای مولانا بر همه دلها حکم می‌راند. بی‌رنگی بر رنگ‌ها غالب شده بود که «هست بی‌رنگی، اصول رنگ‌ها». جدایی و منی رخت بر بسته بود و همه یک تن واحد بودند. خاخام‌ها،

کشیشها و روحانیان مذاهب دیگر، مولانا را بر سر نهاده و همراه و همدل با مسلمانان شیون می کردند و جامه می دریدند و در این گیر و دار یکی از خام طبعان کج مدار و شریتعمداران ناسازگار، که به مرض تفرقه و تعصب دچار بود، خواست که آنها را از شرکت در آن هنگامه عزا و ماتم باز دارد که بر او بانگ زدند: مولانا مسیح ما بود. او عیسای ما بود. ما راز موسی و عیسی را در او یافته ایم... چهل شبانه روز این عزا و سوگ بر همین منوال برپا بود. و زان پس، روح و فکر مولانا حکومت حقیقی خود را بر اذهان و قلوب استوار تر کرد، و همه جا از او گفتند و نقل می کردند و این روح و اندیشه هنوز نیز زنده و باقی است، چرا که ناشی از وحدت است نه تفرقه و تعصب. (شرح جامع مثنوی - استاد کریم زمانی - دفتر اول از صفحه ی ۲۴)
